

یک تگه زمین کوچک

الیزابت لرد

ترجمه‌ی پروین علی‌پور

رمان
نوجوان



Hampshire
Book Award

برنده‌ی جایزه‌ی همپشایر



پیش‌گفتار

رمان یک تکه زمین کوچک داستانی است درباره‌ی پسرانی که در فلسطین تحت اشغال ارتش اسرائیل زندگی می‌کنند. زندگی آنان تجربه‌ی خاصی است در زمان و مکانی خاص. اما تمام اشغال‌های این‌چنینی، خشن و بی‌رحمانه‌اند و باعث رنج بی‌امان اشغال‌شدگان و درماندگی بی‌پایان ارتش اشغالگر می‌شوند.

پسران این داستان از کسانی که زندگی شان را در چنین شرایطی می‌گذرانند، دفاع می‌کنند و می‌کوشند با وجود تمام مشکلات، به زندگی ادامه دهند.

کریم لبه‌ی تختش نشست. دیوار پشت سرش پوشیده از پوست‌های فوتبال بود.
با قیافه‌ای جدی به تگه کاغذ توی دستش خیره شد.
ده تا از بهترین چیزایی که می‌خوام در آینده انجام بدم (یا بشم). نویسنده:
کریم عبودی. مجتمع یافا، شماره‌ی ۵۱، رام‌الله^۲، فلسطین^۳.
با دقت زیرنوشته‌اش خط کشید و بعد، کمی پایین‌تر با بهترین دست‌خطش
نوشت:

۱. بهترین فوتبالیست دنیا (حتی اگه شده نورو یا هام).
۲. یه پسر خیلی باحال، محبوب، خوش‌تیپ، با قد دست‌کم یه متر و نود
سانتی‌متر (یا در هر صورت، بلندتر از جمال).
۳. نجات‌دهنده‌ی فلسطین و یه قهرمان ملی.
۴. یه مجری تلویزیون یا هنرپیشه‌ی مشهور (به هر حال، مشهور).
۵. بزرگ‌ترین طراح بازی‌های رایانه‌ای جدید.

۶. اختیاردار خودم؛ کسی که اجازه داره هر کاری دوست داره بکنه؛ اون هم بدون خرده‌فرومایش‌های تموم‌نشدنی پدر، مادر، برادر بزرگ و معلم‌ها.

۷. مخترع به اسید خیلی قوی که بتونه فولاد تانک‌ها و هلی‌کوپترهای جنگی رو آب کنه (منظورم مال اسرائیلی هاست).

۸. قوی‌تر از جانی و بقیه‌ی رفقای بشم (حالا این زیاد مهم نیست).

دست‌نگه داشت و شروع کرد به جویدن تهِ خودکارش. از دور، صدای آژیر آمبولانسی در هوای بعدازظهر پیچید. کریم سرش را بلند کرد و به آن سوی پنجره چشم دوخت. چشمان درشت و تیره‌اش، از زیر موهای صاف و سیاهی که دور صورت لاغرو سبزه‌اش را گرفته بود، به بیرون خیره شدند. دوباره دست به کار شد.

۹. زنده بمونم. حتی اگه قراره گلوله‌ای بهم بخوره، به جایم بخوره که خوب شدنی باشه. به سریاستون مهره‌هام نخوره، ان شاءالله.

۱۰.

به شماره‌ی ده که رسید، کم آورد. بنابراین، تصمیم گرفت جایش را خالی بگذارد تا بعداً اگر ایده‌ی خوبی به ذهنش رسید، آنجا بنویسد. بار دیگر فهرستش را از اول تا آخر خواند و مدتی همچنان نشست؛ درحالی‌که تهِ خودکارش را تق تق به یقه‌ی پلیور راه‌راهش می‌زد. بعد، یک ورق کاغذ سفید دیگر برداشت، و این بار، سریع‌تر از پیش نوشت:

ده تا چیزی که نمی‌خوام انجام بدم (یا بشم).

۱. نمی‌خوام مغازه‌دار بشم؛ مثل بابام.

۲. نمی خوام دکتر بشم؛ با اینکه مامان یه بند می گه باید بشم. (چرا؟ خودش که می دونه من از خون بیزارم.)
۳. نمی خوام قد کوتاه بشم.
۴. نمی خوام با دختری شبیه فرح ازدواج کنم.
۵. نمی خوام گلوله به ستون مهره هام بخوره و یه عمر اسپیرِ صندلی چرخدار بشم؛ عین پسری که قبلاً تو مدرسه مون بود.
۶. نمی خوام صورتم جوش جوشی بشه؛ مثل صورت جمال.
۷. نمی خوام خونه مون با تانک اسرائیلی ها درب و داغون بشه و ما مجبور بشیم تو یه چادر نکبتی زندگی کنیم.
۸. نمی خوام مجبور باشم برم مدرسه. اصلاً.
۹. نمی خوام کشورمون تحت اشغال بیونه. نمی خوام سربازهای اسرائیلی مدام نگاهم دارن. نمی خوام تو ترس و وحشت زندگی کنم. نمی خوام یه جا گیر کنم و نتونم بیرون بیام.
۱۰. نمی خوام بمیرم.

کریم فهرست هایش را دوباره مرور کرد. کاملی کامل نبودند. شک نداشت که چیزهایی، چیزهای مهمی، را از قلم انداخته بود.

سپس، از بیرون سروصداهایی شنید. برادرش، جمال، با مادرشان بگومگو می کرد. حتماً تا یکی دو دقیقه دیگر به اتاق خواب مشترکشان می آمد و آرامش او به باد می رفت.

بنابراین، معطل نکرد و رفت سراغ جعبه ی زیر تختش؛ که چیزهای

خصوصی‌اش را در آن نگه می‌داشت. اما هنوز فرصت نکرده بود فهرست‌هایش را در جعبه پنهان کند که جمال سر رسید.

مثل روز روشن بود که خلُقش حسابی تنگ است. از چشم‌های درشت سیاهش عصبانیت می‌بارید؛ هر چند زلف سیاهش تا حدی چشم‌هایش را پوشانده بود. کریم سعی کرد کاغذهایش را پشتش مخفی کند. ولی جمال پیشدستی کرد. آن‌ها را قاپید و گفت: «زیرزیرکی داری چه کار می‌کنی، ها؟ چی تو اون کله‌ته، بچه‌ی مودی؟»

کریم پرید بالا که کاغذها را پس بگیرد. اما جمالِ قدبلند، آن‌ها را بالای سرش نگه داشت.

جمال هفده سال داشت و قدش نسبت به سنش بلند بود. کریم کوتاه نیامد. خیز برداشت طرف برادرش، کمربند شلوار جینش را کشید و تلاش کرد او را روی تختش پرت کند. جمال خیلی راحت، یکدستی او را پس زد و در همان حال که کاغذها را از دسترسش دور نگه می‌داشت، هر دو فهرست را خواند.

کریم با صورتی برافروخته منتظر ماند تا باران جمله‌های تحقیرکننده‌ی جمال بر سرش بیارد. و بارید.

جمال پوزخند زنان گفت: «قهرمان فوتبال؟ تو؟ با اون پاهای کج و کوله‌ات؟ می‌خوای گل بزنی؟ لابد تو جام جهانی، درسته؟ و... رهایی بخش فلسطین بشی؟ با اون کله‌ی پوکت؟»

کریم آب دهانش را قورت داد. درافتادن با جمال فایده‌ای نداشت و بهتر بود وانمود می‌کرد که اصلاً ناراحت نشده است.

بنابراین، تا جایی که می‌توانست، با لحنی عادی گفت: «نگران نباش. حسادت، به احساس طبیعی‌یه! بعدها، وقتی حسابی مشهور بشم، تلافی نمی‌کنم. ماجرای امروز رو هم به روت نمی‌آرم؛ حتی چرت و پرتی رو که در مورد پاهام گفتم. چون همین الان هم می‌تونم عین زین‌الدین زیدان^۱ توپ رو بین تیرهای دروازه، له و لورده کنم.»

جمال کاغذها را به او برگرداند. حالا دیگر خودش هم حوصله‌ی کیش دادن ماجرا را نداشت.

- فقط حواس‌ت باشه تو همین یه سالی که اون توپ لعنتی رو، یه بند به دیوار طبقه‌ی پایین می‌کوبی، همه‌ی همسایه‌ها رو عاصی کرده‌ای.

و بعد، به هوای آنکه بزَن جاتاله‌ای با برادرش راه بیندازد، شروع کرد به مشت کوبیدن به هوا، لگد زدن به کفش‌های ورزشی تقریباً نوی او، و این پا و آن پا کردن در فضای تنگِ بینِ دو تخت؛ طوری که انگار آنجا، یک رینگ مشت‌زنی کوچک است!

کریم رفت پای پنجره و به پایین؛ به زمین، خیره شد. پنج طبقه پایین‌تر، تگه زمین خالی‌ای بغلِ مجتمع آپارتمانی‌شان بود. زمین، صاف و آماده شده بود تا سازنده‌ها کارشان را آغاز کنند. اما مدت‌ها بود که آب از آب تکان نخورده بود. کریم آنجا را مال خودش کرده بود؛ زمین اختصاصی فوتبالش، جایی که در آن تمرین می‌کرد.

۱. Zinedine Zidane؛ زین‌الدین زیدان (زاده‌ی ۲۳ ژوئن ۱۹۷۲ در مارسلی فرانسه)، ملقب به 'زیزو'، بازیکن سابق و مربی فرانسوی فوتبال است. او در طول عمر حرفه‌ای خود، سه بار به عنوان بهترین فوتبالیست سال جهان از سوی فیفا انتخاب شده است - ۳.

صورش را که به شیشه‌ی خنک پنجره چسباند، احساس کرد عضلات ساق پاهایش کشیده شدند. آرزو کرد کاش آن پایین بود، کاری را که عاشقش بود می‌کرد، توپ را با پا به دیوار می‌کوبید و با شنیدن ضرباهنگ آن دلش آرام می‌گرفت.

بز، پیر، توپ رو نگه دراز روی پات. بز، پیر، توپ رو...

خیالبافی‌اش که تمام شد، هیجانش فرو نشست. ذهنش آرام گرفت و بازوها و ساق پاهایش سست شدند. انگار ضرباهنگ خیالی توپ، راضی و آرامش کرده بود.

جمال روی تختش ولو شده بود و پاهای بلند و باریکش را دراز کرده بود. از همان جا سر کریم غُرزد: «از دم پنجره بیا کنار. ممکنه بیننت. ممکنه بی هدف شلیک کنن.»

کریم به طرف دیگر زمین نگاه کرد. تانک اسرائیلی که در چند روز گذشته، درست سر دوراهی زیر مجتمعهشان میخ شده بود، حالا دو سه متر جلوتر آمده بود. سربازی تفنگ به بغل، آن بالا لنگر انداخته بود و سه مرد دیگر کنار تانک بودند که یکی شان چُمباتمه زده بود و با تلفن همراه صحبت می‌کرد.

محال بود تا وقتی تانک آنجا بود، کریم بتواند بیرون برود و جری کند. از دو هفته پیش که یک تیرانداز فلسطینی در کافه‌ای به دو اسرائیلی شلیک کرده بود، اسرائیلی‌ها دوباره حکومت نظامی اعلام کرده بودند و تمام شهر شده بود عین زندان. اهالی رام‌الله در خانه‌هایشان حبس شده بودند و نمی‌توانستند خارج شوند؛ به جز یکی دو ساعت در روز یا شب، آن هم یکی دو بار در هفته. و اگر کسی جرئت می‌کرد و پایش را از خانه‌اش بیرون می‌گذاشت، سربازها به

سویش شلیک می‌کردند و دخلش را می‌آوردند. بنابراین، جمال حق داشت. حتی ایستادن دم پنجره هم خطرناک بود.

کریم از دم پنجره کنار رفت. اکنون آرزو می‌کرد ای کاش اصلاً به زمین فرتبالش نگاه نکرده بود. چون نگاه کردن به زمین، هوایی اش کرده بود که بدود، بپرد، بازوهایش را تاب بدهد و لگدپرانی کند.

به جمال رو کرد و گفت: «راستش، تا همین چند وقت پیش نمی‌دونستم که پرتاب این قدر افشاحه!»

جمال سرش را برگرداند. به او زل زد و پرسید: «از چی حرف می‌زنی؟»

کریم جسورانه گفت: «از سنگ پرانی مزخرفت. خودت رو به اون راه زن. هفته‌ی پیش دیدمت که داشتی با یار غارها تانک‌ها سنگ پرتاب می‌کردی. سنگ‌ها از دم خطا رفتند. امیدوارم نگي که خودت هم نمی‌خواستی به هدف بخورن؟ چون واقعاً می‌خواستی!»

جمال نشست. پاهایش را لبه‌ی تخت آویزان کرد و تاب داد. خوشحال بود که بالاخره بهانه‌ای پیدا کرده تا با کریم دست به یقه شود.

فریاد کشید: «ای جاسوس پست! پس باز هم زاغ سیاهم رو چوب زدی؟» و با بازوهای گشوده، سمت کریم آمد.

کریم خود را پس کشید و یواش یواش، همان طور که با پاهایش روتختی قرمزش را چروک می‌کرد، عقب عقب رفت تا رسید به سرتخت. چوراب ساق کوتاه سفید پوشیده بود. به هر حال، پشتش به دیوار خورد، دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت: «بی خیال! باشه؟ به مامان نمی‌گم!» و با خوشحالی یاد قیافه‌ی نگران جمال در آن روز افتاد. بنابراین، ادامه داد: «بین... به بابا هم

در زندگی ام می‌خواهم چی بشوم؟

- بهترین فوتبالیست دنیا
- پسر خیلی باحال، خوش تیپ و قدبلندتر از برادرم جمال
- بزرگ‌ترین طراح بازی‌های رایانه‌ای
- و مخترع اسیدی خیلی قوی که فولاد تانک‌های اسرائیلی را آب کند.

Elizabeth Laird



الیزابت لرد در نیوزلند به دنیا آمد و در انگلستان بزرگ شد. او تاکنون پنج بار نامزد مدال کارنگی و برنده‌ی جوایز بسیاری چون جایزه‌ی کتاب کودک انگلستان شده است. یک تکه زمین کوچک داستان زندگی در سایه‌ی ترس و ستمی هرروزه است؛ رمانی متفاوت درباره‌ی جنگ و صلح از نگاه یک نوجوان فلسطینی.

۲۰۸

رمان
نوجوان

ISBN
978-600-353-411-7



9 786003 534117

۲۱۰۰۰ تومان

www.
fofoqo.
com

افق
نشر